

فردای آن روز، خبر مرگ دکتر «رابینسون» مردم ده رامتل برق گرفت، يك چاقوی خون آلود پهلوی جسد دکتر دیده شده بود و یکی هم چاقو را شناخته بود و گفته بود که مال «ماف پاتر» است. تمام مردم دهکده به سوی گورستان راه افتادند. یکی می گفت: «این باید برای مرده دزدها درس آموزنده‌ای باشد.»

دیگری می گفت: «اگر ماف پاتر را بگیرند دارش می زنند.» و يك سری از همین حرفها. تام که توی مردم می لولید، با دیدن «ماف-پاتر» و «جوهندیه»، سرتاپا لرزید. در این موقع مردم به جنب و جوش درآمدند، و فریاد زدند: «خود اوست! ماف پاتر! دارد می آید!» کدخدا جلو رفت و بازوی «ماف پاتر» را گرفت. ماف پاتر گریه کنان گفت: «رفقا به شرفم قسم من این کار را نکردم. به آنها بگو، جو، به آنها بگو.»

هکلبری و تام حرفهای جو سنگدل و دروغگو را شنیدند. جو هم با وقاحت تمام گفت: «باشد، می گویم! ما با دکتر رفتیم که جسد را بدزدیم، اما ماف، با دکتر دعواش شد و با چاقو او را کشت.»

\*\*\*

يك هفته گذشت، راز وحشتناك كشته شدن دکتر «رابینسون» که هیچ کس از آن بجز تام و هک خبر نداشت، وجدان تام را نا آرام و آزرده کرده بود، او تمام هفته را حتی يك شب به راحتی نتوانست بخوابد از این روی هر روز یا يك روز در میان به کنار پنجره زندان می رفت و هر چه را به دست می آورد و فکر می کرد به درد «پاتر» می خورد به او می داد.

اما آهسته آهسته، این افکار وحشتناك از سر تام بیرون رفت. موضوع تازه‌ای او را بیچاره کرده بود: بکی ناچر بیمار شده بود.

تام دیگر پیش از وقت به مدرسه می رفت و مدام در راه مدرسه كشيک می داد و هر وقت روپوش دخترانه‌ای را از دور می دید امیدوار می شد. اما همین که صاحب روپوش پیدا می شد تام از او بدش می آمد، چون او «بکی» نبود. يك روز که مثل روزهای پیش كشيک می داد، بکی را دید، لحظه‌ای بعد تام از مدرسه بیرون رفته بود و داد می زد و می خندید، عقب سر بچه‌ها می کرد و چنان از روی نرده می پرید که هر لحظه ممکن بود با سر بر روی زمین ولو شود، اما در تمام این مدت دزدکی به بکی ناچر نگاه می کرد تا ببیند آیا او توجهی به کارهایش دارد یا نه. اما بکی روپوش را برگرداند، دماغش را بالا گرفت و گفت: «اه بعضی‌ها خیال می کنند خیلی بامزه هستند و با این کارها شق القمر کرده اند.»

تام و او رفت. سرش را پایین انداخت، و باناراحتی از کنار نرده‌های مدرسه گذشت. در همین وقت دوستش «جوهارپر» به او برخورد.

پس از کمی که باهم صحبت کردند، قرار گذاشتند که دزد دریایی بشوند و در يك جزیره دور افتاده در رودخانه می سی سی پی پناهگاهی درست کنند. آنها هک فین را هم داخل دسته کردند و يك كلك دزدیدند. نزدیکیهای نیمه شب تام به ساحل رودخانه رفت و سوت کوتاهی زد. صدایی پرسید: «کیست؟»

«منم، تام سایر، انتقام سیاه نیروی دریایی اسپانیا. اسم شب را بگوید.»

دو پسر دیگر با صدای کلفت يك کلمه را بر زبان آوردند: «خون.» جوهارپر، دلهره دریاها يك تکه گوشت راسته با خودش آورده بود، هک فین سوخ دست يك تاوه دسته دار و مقداری توتون برای چپش دزدیده بود. آنها سوار كلك شدند و به راه افتادند. تام فرمانده کشتی بود، هک مسؤول پاروی عقبی بود و جو هم مسؤول پاروی جلویی. انتقام سیاه دست به کمر ایستاده بود و آرزو می کرد که بکی





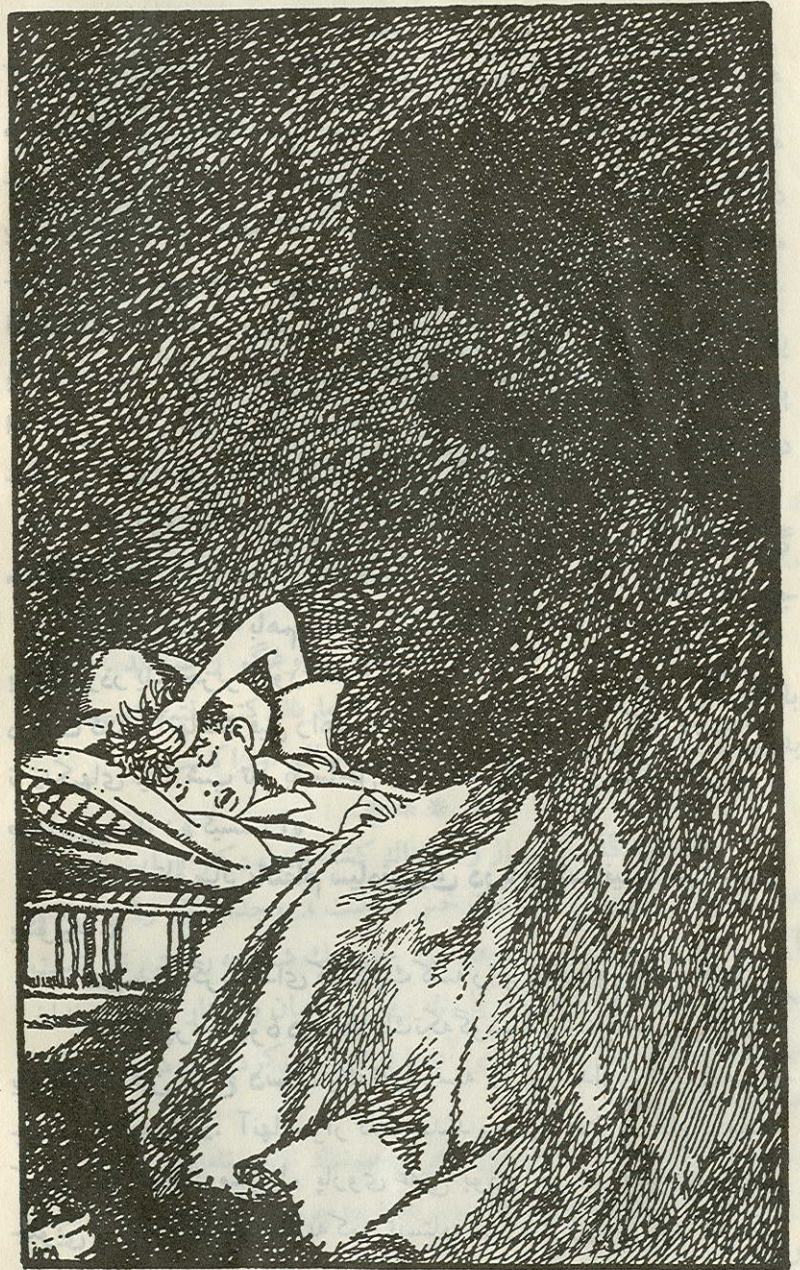
می توانست در آن موقع اورا ببیند که سوار بر کشتی شده و به سوی خطر می رود . دو ساعت پس از نیمه شب در کرانه دیگر رودخانه پیاده شدند، يك بادبان کهنه روی آذوقه و مهمات کشیدند ، اما خودشان دوست داشتند که مثل راهزنها در هوای باز بخوابند . آتشی درست کردند و شام پختند . جو گفت : «بسیار عالی است» .

تام گفت . «اگر بچه ها این جا بودند و ما را می دیدند چه می گفتند؟ حاضر می شدند بمیرند تا عوضش بتوانند مثل ما بشوند .»

صبح که شد، تام و هک به نقطه خلوتی در کنار رودخانه رفتند تا ماهی بگیرند و طولی نکشید که دامشان پر شد و سپس با چند ماهی قزل-آلای خوشگل و دو تا ماهی سیاه و يك ماهی سیلوی برگشتند .

وقتی که صبحانه خوردند ، در سایه دراز کشیدند و حرف زدند . اما حرف زدنشان زیاد طول نکشید . ناگهان صدای خفه و عمیقی از دور بلند شد . جو فریاد زد : «چه صدایی است ؟» تام گفت : «برویم ببینیم»

از جا بلند شدند و به سوی ساحل دویدند و از لای بوته های کنار





رودخانه تماشا کردند . کشتی گذاره که مخصوص رفت و آمد در رودخانه بود، با جریان آب حرکت می کرد. روی عرشه اش پر از آدم بود. همان وقت صدای خفه و عمیق دوباره به گوش رسید و دود سفیدی بلند شد .

تام فریاد زد: «بله همین طور است ، روی آب توپ درمی کنند ، آن وقت کسی که غرق شده روی آب می آید.» در این وقت فکری به نظر تام رسید و فریاد زد : «بچه ها ، من می دانم کی غرق شده است . خودمان ! آنها دارند دنبال ما می گردند.»

در يك لحظه احساس کردند که قهرمان شده اند اما وقتی که هوا تاریک شد هیجان و خوشحالی آنها هم از بین رفت، همین طور که از شب می گذشت، سرهک رو به پایین می آمد ، تا عاقبت صدای خرخر اوبه هوا بلند شد . جوهم به دنبال او خوابید . تام از جا بلند شد و روی نوک پا از میان درختها به راه افتاد و وقتی که از آنها دور شد، دوید .

هنوز ساعت ده نشده بود که تام به نردۀ پشت خانه خاله اش رسید. رفت و از پنجره توی خانه را نگاه کرد . خاله «پولی» و «سید» و «مری» و مادر «جوهارپر» نشسته بودند و با هم حرف می زدند . خاله پولی می گفت: «اما همان طور که گفتم، می شد گفت که بد بچه ای نبود. شیطان بود، می دانید ، فقط گیج و شلوغ و پلوغ بود.» و ناگهان زد زیر گریه . تام فهمید که آنها نا امید شده اند .

خانم «هارپر» گریه کنان گفت : «اگر تاروز يك شنبه پیدایشان نکنیم، باید مراسم کفن و دفن را راه ببیندازیم.» تام که از خوشحالی دل توی دلش نبود از بیراهه خودش رابه ساحل رساند و به طرف جزیره رفت، هنوز صبح نشده بود که به جزیره رسید . روز بعد، پس از ناهار، راهزنها به شکار تخم لاک پشت سرگرم



شدند ، گاهی از يك سوراخ ، پنجاه شصت تخم بیرون می آوردند . گاه و بیگاه توی رودخانه می رفتند و دور هم می ایستادند و آب تسوی صورت هم می ریختند و همین طور روبه هم می رفتند و سرشان را بر می گرداندند تا آب به صورتشان نخورد . بعد بنا می کردند دنبال هم دویدن و همدیگر را می گرفتند تا هر که پرزورتر بود ، آن یکی را زیر آب کند . بعد با هم زیر آب می رفتند و بسا هم از زیر آب در می آمدند ....

مدتی که گذشت جو دلش برای خانه تنگ شد . هک هم ماتم گرفته بود . جو گفت : «بچه ها ، دیگر ولش کنیم، من می خواهم بروم منزل.» تام گفت: «به! بچه کوچولو برو تا به تو بخندند، عجب راهزنی هستی!»

جو بی آن که خدا حافظی کند ، به آب زد و به سوی ساحل «ایلی نویز» به راه افتاد . هک گفت : «تام من هم می خواهم بروم.» تام گفت: «صبر کنید صبر کنید می خواهم يك چیزی به شما بگویم» سپس رازش را برای آنها فاش کرد و آنها هورا کشیدند و نبوغ



او را تحسین کردند .

نزدیکیهای نیمه شب هواتوفانی شد. برقی زد و شب رامثل روز روشن کرد، رعدی زد و برگهای درختها رابه صدا در آورد . بچهها از ترس همدیگر را بغل کردند . صدای خشمگینی از میان درختها شنیده شد و باران گرفت . برق درختها را قطع می کرد و به زمین می انداخت . صدای رعدگوش خراش شده بود .

اما سرانجام جنگ و ستیز آسمان تمام شد و بچهها کمی چوب خشک پیدا کردند که از باران درامان مانده بود و بعد آتش روشن کردند و بوتهها و شاخههای درختها را هم که روی زمین افتاده بود ، جمع کردند، در آتش ریختند و خودشان را گرم کردند .

فردای آن روز پس از صبحانه، بچهها تصمیم گرفتند که سرخ- پوست بشوند . به سه دسته تقسیم شدند و هر کدامشان به جای هزار نفر به جان هم افتادند .

چندروز از گم شدن بچهها می گذشت، ناقوس کلیسای دهکده به- صدا در آمد، خاله «پولی» و «سید» و «مری» و خانواده «هارپر» ، همه بالباس سیاه وارد محراب کلیسا شدند. کشیش پس از وعظ، چند ماجرای جالبی که از بچهها به خاطر داشت تعریف کرد . مردم همان طور که کشیش حوادث را تعریف می کرد ، بیش از پیش غمگین می شدند، تا جایی که همراه دو خانواده عزادار گریه را سردادند. مردم، غرق اندوه و گریه و زاری بودند که در کلیسا صدای آهسته ای کرد و باز شد ، مردم که سرها رابه عقب چرخانده بودند تاتازه وارد رابینند، بادیدن منظره بهت آوری چشمهایشان از شگفتی گرد شد و تقریباً همه بایک حرکت از جا بلند شدند و به سه بچه مرده که از وسط نیمکتها جلو می آمدند ، خیره شدند ، چند نفری هم از شدت حیرت و وحشت به صدای بلند دعا می خواندند . خاله پولی و مری و خانواده هارپر آنها را در آغوش

گرفتند .

ناگهان کشیش، با صدای بلند گفت : «خدا را شکر کنید که همه نعمتها از اوست .. سرود بخوانید.»

همه با صدای بلند پیروزمندانه سرود «سپاس خدای را» خواندند. تام سایر در دل اعتراف کرد که آن لحظه بهترین لحظه عمرش است . در يك روز ابری و بارانی محاکمه «ماف پاتر» شروع شد. تام که تمام مدت دور و بر دادگاه پرسه می زد ، از يك نفر شنید: «حتماً پاتر گناهکار است . شهادت جوهندی، برای دازدنش کافی است .»

آن شب تام تا دیروقت بیرون از خانه بود . او از پنجره توی اتاقش پرید و به رختخواب رفت و چند ساعت طول کشید تا خوابش برد .

صبح روز بعد در دادگاه ، دادستان از چند شاهد بازپرسی کرد و بعد گفت: «همان طور که از شهود مورد اطمینان شنیدید، همین زندانی تیره بخت مرتکب قتل شده . دیگر عرضی ندارم .»  
در این وقت وکیل مدافع «ماف پاتر» از جا بلند شد و گفت :  
«مایک شاهد داریم ... تاماس سایر .»

تام از جا بلند شد و به سوی صندلی شهود رفت. ابتدا او را سوگند دادند، سپس وکیل مدافع پرسید: «تاماس سایر، شب هیجدهم ژوئن، نزدیکیهای نیمه شب کجا بودی؟»

تام نگاهی به صورت جوهندیه کرد و زبانش بند آمد ، اما به هر زحمتی بود آهسته گفت : «توی قبرستان» بعد ماجرا را تمام و کمال تعریف کرد و گفت : «همین که دکتر تخته تابوت را برداشت و زد به ماف پاتر، جوهندیه چاقو به دست پرید و...»

ناگهان جوهندیه به سرعت برق از شیشه پنجره بیرون پرید و فرار کرد .



تمام ده را و جب به و جب گشتند اما نتوانستند جوهندیه را پیدا کنند . تام تا چند شب جوهندیه را در خواب می دید . روزها آهسته می گذشت، با گذشت روزها وحشت تام کمتر می شد . یک روز تام هوس کرد که به جست و جوی گنج برود، این موضوع را باهک فین سرخ دست در میان گذاشت . هک گفت : «خوب، کجا را بکنیم؟»

تام گفت : «حالانمی دانم، چه طور است اول برویم زیر آن درخت خشکیده را که آن بالا است بکنیم؟ اول باید بفهمیم سایه درخت نیمه شب کجا می افتد، و همان جا را بکنیم.»

هک گفت : «خوب ، پس امشب می آیم کنار پنجره خانه تان و «میائو» می کنیم.» آن شب، شب از نیمه می گذشت که بچه ها به کنار درخت خشکیده رفتند و به انتظار سایه درخت نشستند، اما جز ناامیدی چیزی نصیبشان نشد . سرانجام تام که حوصله اش سررفته بود گفت : «هک ، فایده ای ندارد . بهتر است برویم یک جای دیگر را بکنیم.»

هک گفت : «بله ، همین کار را می کنیم.» تام کمی فکر کرد و سپس گفت : «خانه جن زده . بله خودش است.»

هک گفت : «ولش کن من از خانه جن زده خوشم نمی آید، ارواح این طرف و آن طرف وول می خورند و از بغل سرت نگاهت می کنند و دندانهایشان را به هم می زنند.»

– «اما هک ، ارواح که روز جایی نمی روند ، ما روز آن جا را می کنیم.»

از دور اطراف خانه جن زده را تماشا کردند و سپس به سوی خانه هایشان برگشتند . فردای آن روز، آنها به خانه جن زده رفتند . خانه سکوت اسرار آمیز و دلهره آوری داشت ، و گاه گاه با وزش تندباد ،

پنجره های شکسته و درهای نیمه باز آن به صدا در می آمدند و طوری بازو بسته می شدند که انگار کسی آنها را باز و بسته می کند . آهسته نزدیک در رفتند و داخل را دیدزدند و بعد در یک چشم به هم زدند داخل خانه شدند و از پله های آن بالا رفتند .

ناگهان تام گفت : «هیس شنیدی؟ تکان نخور دارند می آیند طرف در .» بچه ها کف طبقه بالا دراز کشیدند و چشمشان را به سوراخهای سقف طبقه پایین گذاشتند : دومرد وارد خانه شدند . یکی از آنها لباس اسپانیایی ها را پوشیده بود . دیگری گفت : «من خوشم نمی آید . خطرناک است.»

اسپانیایی غرغر کنان گفت : «خطرناک؟ ترسو»

صدای اسپانیایی سبب شد که بچه ها نفس شدیدی بکشند و از ترس بلرزند، چون صدا، صدای جوهندیه بود . جو در اتاق پایین زانو زده بود و داشت با چاقوی شکاریش کف اتاق را می کند . چاقویش به چیزی خورد و او با خوشحالی گفت : «یک صندوق است کمک کن بیرونش بیاوریم ببینیم توی آن چی هست؟»





صندوق را از زمین بیرون آوردند . پراز پول بود .  
جو گفت: «خدا یا، پول! می بریمش به غار من ... زیر صلیب»  
کمی بعد، آنها آهسته از خانه بیرون خزیدند و با صندوق به سوی  
رودخانه رفتند .

تام و هک از جا بلند شدند . از بالای تپه دیدند تا خودشان را  
به ده برسانند . هک گفت : «زیر صلیب؟ من که چیزی نفهمیدم فکر می-  
کنی منظورش چه بود؟» تام گفت : «نمی دانم . خیلی پر معنی بود . باید  
کشیک جوهندیه را بکشی و اگر او را دیدی ، دنبالش کنی .»

چند روز بعد ، بکی ناچر ، بچه های ده رابه یک گردش دسته-  
جمعی دعوت کرد . به این ترتیب، جوهندیه و گنج در نظر تام موقتاً در  
درجه دوم اهمیت واقع شدند . یک کشتی بخار قدیمی برای گردش و  
مهمانی کرایه کرده بودند . جمعیت خوش و خرم با سبدهای غذا توی  
خیابان صف کشیدند تا سوار کشتی شوند . همه و سروصدای زیاد  
به پا شده بود، مادر بکی به او سفارش می کرد که : «تو دیر برمی گردی  
بهتر است که شب پیش یکی از دخترها که خانه اش نزدیک ایستگاه کشتی  
هست بمانی .» و بکی در جواب گفت : «پیش سوزان هارپر می مانم .»  
وقتی که کشتی راه افتاد تام به بکی گفت : «به جای این که  
شب برویم خانه جوهارپر ، از تپه می رویم بالامنزل بیوه دوگلاس می-  
مانیم . او بستنی هم دارد .» و بکی هم قبول کرد . کشتی به آرامی سینه  
آب را می شکافت و پیش می رفت ، اما پس از یک فرسنگ ایستاد . بچه ها  
از کشتی پیاده شدند . پس از خوردن غذای یکی از بچه ها گفت : «کی حاضر  
است برویم توی غار؟»

همه حاضر بودند . چندین دسته شمع حاضر کردند و آهسته  
آهسته وارد دالان اصلی غار شدند . هر چند قدمی که جلو می رفتند ،

دالان به چند دالان باریکتر تقسیم می شد . بچه ها دونفر دونفر داخل  
یکی از این دالانها می شدند و پس از این که کمی پیش می رفتند ، دوباره  
از دالان اصلی سردر می آوردند . کم کم دسته دسته ، خسته و شاد و  
نفس زنان به دهانه غار برگشتند . سر تا پایشان را اشک شمع پوشانده  
بود و لباسشان گلی شده بود ، اما همه از تفریح آن روز خوشحال بودند  
به طوری که وقتی شب شد ، هیچکدامشان نمی خواستند به خانه هایشان  
برگردند . در حالی که زنگ کشتی نیم ساعتی بود که صدایشان  
می کرد .

همان شب ، هک درده ، کشیک جوهندیه و رفیق او را می کشید .  
آن دومرد از کنارش رد شدند ، به نظر می رسید که یکی از آنها زیر بغلش  
چیزی داشت . شکی نبود آن چیز ، همان صندوق پول بود . هک دنبال  
آنها به راه افتاد . با پاهای برهنه ، مثل گربه راه می رفت . آنها رفتند و  
رفتند تا به زمینهای بیوه دوگلاس رسیدند . اسپانیایی گفت : «شوهر بیوه  
دوگلاس مرا اذیت کرد . داد مرا شلاق زدند . تمام مردم شهر هم  
تماشا می کردند . شلاقم زدند ! من هم گوشهای بیوه دوگلاس را مثل  
خوک چاک می دهم .»

هک این را که شنید ، دو پا داشت و دوپاهم قرض کرد و به شتاب  
خودش را به خانه آقای «جونز» رساند ، و نفس زنان به او و پسرهایش  
گفت : «باید فوری بروید خانه بیوه دوگلاس ، جوهندیه آن جاست و می-  
خواهد کار وحشتناکی بکند .»

سه دقیقه بعد جونز پیر ، و پسرهایش بالای تپه بودند . سکوت  
نگران کننده ای حکمفرما بود . بعد ناگهان صدای چند تیرویک فریاد  
بلند شد .

هک از جا جست و از تپه پایین دوید . صبح روز بعد دوباره به



خانهٔ «جونزها» رفت و گفت: «وقتی که صدای تیر بلند شد من خیلی ترسیدم و تا يك فرسخ آنورتر دویدم.» پیرمرد گفت: «آنها نمردند، پسر، تا آمدیم چشم به هم بزیم، در رفتند.» هك گفت: «خواهش می‌کنم به کسی نگویید که من آنها را لو دادم. خواهش می‌کنم» پیرمرد گفت: «خیلی خوب هك، هر جور که میل توست. اما این کار خوب باید به اسم خودت باشد.»

صبح روز يك شنبه بود. در کلیساخانم ناچر پهلوی خانم هارپر نشست و از او پرسید: «مگر بکی من می‌خواهد تمام روز را بخوابد؟» خانم هارپر باشگفتی پرسید: «بکی شما؟ چطور مگر؟ او اصلاً دیشب خانهٔ ما نبود» رنگ از روی خانم ناچر پرید و خودش را بیشتر توی نیمکت فرو برد. در همان وقت خاله پولی از آنجا می‌گذشت. خاله پولی گفت: «صبح به‌خیر، خانم هارپر. پسرم گم شده به گمانم تام من دیشب منزل شما مانده است.» خانم هارپر گفت: «تام پهلوی ما نبود.» همه بانگرانی از بچه‌ها سؤال کردند.

-- «وقتی که بر می‌گشتیم من آنها را توی کشتی ندیدم.»

-- «شاید هنوز توی غار باشند.»

-- «.....»

هنوز نیم ساعت از عمر این وحشت نگذشته بود که دویت مرد به طرف غار به راه افتادند، سه روز غار را جست و جو کردند.

در غار، وقتی که بچه‌ها قایم موشك بازی می‌کردند، تام و بکی وارد دالان پریچ و خمی شدند و همان طور که حرف می‌زدند، تام به انتهای دالان که چند دیوار پیچ در پیچ داشت رسیدند. تام بین دیوارها يك پلکان طبیعی پیدا کرد و هوس کرد که کاشف آنجا بشود و به بکی

گفت: «بکی از این طرف بیا.»

آنها راه پریچ و خم را دنبال کردند، زیر سقف غار، چند دسته خفاش، خودشان را به يك دیگر چسبانده بودند، نور شمعها آنها را اذیت کرد، تام دست بکی را گرفت و او را باشتاب به نزدیکترین دالان برد و حق هم داشت، چون در همان لحظه یکی از خفاشها شمع بکی را با بالش خاموش کرد. بکی می‌دانست که تام يك شمع درسته و چند تکه شمع در جیبش دارد. اما تام باز هم ناگزیر بود صرفه جویی کند، کمی بعد از آن، تام يك دریاچهٔ زیرزمینی پیدا کرد و تصمیم گرفت کمی خستگی در کند. بکی گفت: «تام، من نمی‌دانم چقدر راه آمده‌ایم. بهتر است برگردیم.» تام گفت: «گوش کن» و پس از کمی سکوت، فریاد بلندی کشید، صدا پس از چند بار انعکاس به صورت صدای خندهٔ آهسته‌ای درآمد و از بین رفت. بکی گفت: «تام، دیگر این کار رانکن من می‌ترسم.» بکی گفت: «ما گم شده‌ایم دیگر نمی‌توانیم از این جهنم خلاص بشویم.»

تام گفت: «ناامید نشو، بکی بگذار امتحان کنیم.»

وقت می‌گذشت، آنها با ناامیدی این سو و آن سو می‌گشتند. کمی بعد يك چشمه پیدا کردند و ماندند تا خستگی در کنند. تام شمعش را به دیوار روبرو چسباند و گفت: «بکی، دلش را داری، اگر يك چیزی رابه تو بگویم.»

-- «به نظرم داشته باشم.»

-- «خوب پس ما باید همین‌جا بمانیم چون اینجا آب خوردن هست

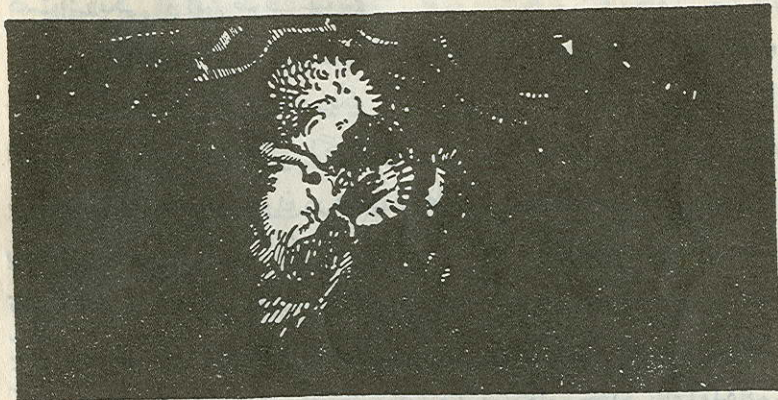
و به جز این تیکه شمع کوچولو هم دیگر شمعی نداریم.»

بکی گریه را سرداد و گفت: «تام شاید دارند دنبالمان می-

گردند.»

«به نظرم شاید این طور باشد، خدا کند دنبالمان بگردند.»





بچه‌ها چشمشان را به تیکه شمع آخری دوختند که داشت آهسته تمام می‌شد.

لحظه‌ای بعد، شعله شمع کوچکتر و کوچکتر شد و به ناگاه تاریکی و سیاهی غلیظی همه جا را پوشاند، بچه‌ها از وحشت لرزیدند، اما صدای ضعیفی از دور به گوش خورد.

تام گفت: «دارند می‌آیند. بیا بکی دیگر تمام شد.» و کورمال-کورمال و با احتیاط بسیار جلو می‌رفتند، پرتگاه خیلی ژرف بود، آنها دقیقه به دقیقه به یک پرتگاه می‌رسیدند و ناگزیر می‌شدند، بایستند. تام دستش را در یکی از این حفره‌ها گذاشت و تا توانست دستش را پایین برد، اما دستش به جایی نرسید.

تام گفت: «اصلاً راه عبوری نیست، باید همین جا آن قدر صبر کنیم تا بیایند.» و بعد با تمام نیرویش مدتی فریاد کشید. نگرانی و وحشت و بیچارگی بچه‌ها، به حد غیر قابل تحملی رسیده بود. هیچ صدایی نمی‌آمد و زمان دلهره آور همین طور می‌گذشت، بچه‌ها از سکوت سنگین و تاریک غار خیلی زود چشمهایشان خسته شد و پلک-هایشان به روی هم افتاد و به خواب سنگین رفتند، اما پس از مدتی گرسنه

و غمزده بیدار شدند.

بکی گفت: «تام، من خیلی تشنه‌ام است.»

چند دالان فرعی همان نزدیکیها بود. تام تصمیم گرفت آنها را جست و جو کند، گلوله نخ بادیادی را که در جیبش بود بیرون آورد، یک سر آن را به دیوار غار بست و دست بکی را گرفت. همین طور که جلو می‌رفت، گلوله نخ را بازمی‌کرد، دالان به یک پرتگاه منتهی می‌شد. تام گودی پرتگاه را امتحان کرد. در همین موقع یک دست که شمعی را نگه داشته بود، از پشت یک صخره پیدا شد. تام از شادی فریاد کشید. یک لحظه بعد، بدن صاحب دست هم پیدا شد... جوهندیه باشنه‌هایش را ور کشید و در یک لحظه ناپدید شد.

بکی پرسید: «چرا جیب کشیدی، تام؟»

تام جواب داد: «به خاطر شانسی که به ما روی آورد و گرنه الان به دست جوهندیه کشته شده بودیم.»

